



# هدیه‌ی تولد زهره

محمد رضا رشیدی ✨

دانش آموز عزیز، سعی کرده‌ایم در قسمت‌های مختلف هدیه‌ی تولد زهره\*، مفاهیم کتاب‌های درسی برای شما قابل استفاده شود. دیدن صفحه‌های کتاب درسی که به آن اشاره شده این قصه را برایت خاطره‌انگیز خواهد کرد.



فردا زهره نه سالش می‌شود. من و زهره هم کلاسی هستیم. زهره سه ماه از من بزرگ‌تر است. امروز در مدرسه، زهره مرا به جشن تولدش دعوت کرد. زهره به همراه پدر و مادر و دو برادرش در روستای آن طرف رودخانه زندگی می‌کند. او هر روز کلی راه می‌آید تا به مدرسه برسد.



می‌رود و شب، بعد از غروب آفتاب، به خانه می‌آید. راستی، شغل پدر یا مادر شما چیست؟ امسال در کتاب اجتماعی، درس دهم، پایه‌ی سوم با موضوع شغل پدر و مادرها و درآمد و پول آشنا شدیم.

پیش مادرم می‌روم. نشسته است و دارد برای خواهر کوچولویم لالایی می‌خواند. سرم را روی دستش می‌گذارم. چشمانم را می‌بندم. برای لحظاتی به دوران کودکی‌ام می‌روم. نزدیک است که خوابم ببرد. یک دفعه صدای لالایی قطع می‌شود. آرام چشمانم را باز می‌کنم. مادرم با لبخند، انگشتش را روی دهانش گذاشته است. متوجه می‌شوم که نی‌نی کوچولو خوابش برده است. مادرم خیلی آرام، خواهرم را روی رختخوابش می‌گذارد و مرا بغل می‌کند. به مادرم می‌گویم: «مامان، برای تولد زهره چه هدیه‌ای ببرم؟»

مادرم می‌گوید: «دخترم، سال‌ها پیش، قبل از

بعد از خوردن شام، روی زانوی بابا می‌نشینم. سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم تا صدای قلبش را بشنوم. تالاپ تولوپ... چقدر این صدا آرام می‌کند. به بابا می‌گویم که زهره من را برای جشن تولدش دعوت کرده است. بابا می‌خندد و نگاهی به جیب پیراهنش می‌اندازد. قبل از اینکه لبخندش کم‌رنگ شود، می‌گویم: «باباجون تصمیم گرفته‌ام از بین وسایلی که دارم، هدیه‌ای برای زهره آماده کنم.»

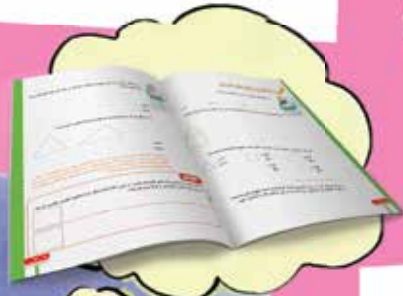
دستش را روی صورتم می‌کشد. چقدر دستان مهربان و زبر بابا را دوست دارم. بابای من کارگر کارخانه‌ی سیمان است. او صبح، قبل از طلوع آفتاب، به کارخانه

اینکه مادر بزرگت به آسمان برود، پارچه‌ی سفیدی را به من داد و گفت: «در تولد نه سالگی‌ات به تو بدهم. می‌خواستم سه ماه دیگر، در روز تولد آن را به تو بدهم.»



خوشی داری.» او را نوازش می‌کنم و می‌گویم: «فردا زهره نه سالش می‌شود. برای جشن تولدش یک پارچه سفید هدیه می‌برم. ستاره می‌گوید: «پس مرا هم با خودت ببر.» ستاره را کنار پارچه سفید در کیفم می‌گذارم. به رختخواب می‌روم تا زودتر بخوابم. فردا کلی راه باید بروم.

صدای قوقولی قوقوی خروس خانه‌مان رسیدن صبح را خبر می‌دهد. کم‌کم آماده‌ی رفتن به جشن تولد می‌شوم. می‌دانم که راه درازی در پیش دارم. هوا کمی سرد است. یکی از پارچه‌ها را روی سرم می‌اندازم. آن یکی را همراه مقداری نان و پنیر در کیفم می‌گذارم.



بعد به سمت کُمد گوشه‌ی اتاق می‌روم و از داخل کمد، پارچه‌ی سفیدی را می‌آورد. پارچه را روی زمین باز می‌کنم. می‌گویم: «آخ جون! این پارچه بزرگ است. نصفش می‌کنم و نصف آن را برای جشن تولد زهره هدیه می‌برم.»

پارچه را در کیف مدرسه‌ام می‌گذارم و به حیاط می‌روم. هر شب قبل از خواب با ستاره‌ها حرف می‌زنم. به آسمان نگاه می‌کنم. ستاره‌ها به من چشمک می‌زنند. هر وقت ستاره‌ها را می‌بینم یاد فصل سوم ریاضی می‌افتم، مخصوصاً روزی که معلم مهربانمان خواست تا با شکل‌های هندسی نقاشی بکشیم و من یک ستاره قشنگ کشیدم.

یکی از ستاره‌ها روی شانهم می‌نشیند و می‌گوید: «ظاهر جان امشب خیلی خوشحالی معلوم است که خبر

در حیاط خانه ایستاده‌ام. خوشه‌های زرد خورشید پارچه سفید روی سرم را طلایی می‌کنند. صورتم کم‌کم گرم می‌شود. به خورشید صبح‌بخیر می‌گویم خورشید به من لبخند می‌زند و می‌گوید طاهره جان کجا می‌روی؟ می‌گویم: «امروز زهره نه سالش می‌شود. برای جشن تولدش یک پارچه سفید هدیه می‌برم.»

می‌گوید: «چند خوشه از من هم برایش ببر.» خوشه‌های آفتاب را کنار پارچه سفید



با هم گفت‌وگو کنیم. مقداری خاک روی چوب‌ها می‌ریزم تا آتش کاملاً خاموش شود.

به رودخانه می‌رسم. خانه‌ی زهره آن طرف رودخانه است. کمی خسته شده‌ام. کنار رودخانه، روی سنگی می‌نشینم. نان و پنیر را از کیفم درمی‌آورم. کمی از نانم را برای ماهی‌ها در آب می‌ریزم. یکی از ماهی‌ها می‌گوید: «طاهره جان کجا می‌روی؟»

می‌گویم: «امروز زهره نه سالش می‌شود. برای جشن تولدش یک پارچه‌ی سفید هدیه می‌برم.» ماهی‌ها به هم نگاه می‌کنند و هر کدام چند تا از پولک‌هایشان را به من می‌دهند و می‌گویند: «این‌ها را



در کیفم می‌گذارم و به راه می‌افتم. صدای پرنده‌ها مثل همیشه روستا را پُر کرده است. یک ساعتی را در جاده‌ای که دو طرفش سبزه‌سبز است، راه می‌روم. در بین راه، چوب‌های نیم‌سوخته‌ای را می‌بینم که هنوز دود از آن‌ها بلند می‌شود. فکر کنم کسی اینجا آتش درست کرده است تا گرم شود یا غذایی درست کند. به یاد فصل هفتم کتاب علوم کلاس دوم می‌افتم. در صفحه‌ی پنجاه و هفت از ما خواسته بود درباره‌ی از بین رفتن جنگل‌ها بر اثر سوختن چوب‌ها



هم با خودت ببر.»

پولک‌ها را کنار پارچه‌ی سفید در کیفم می‌گذارم و راه می‌افتم. از روی پُل رودخانه، رد می‌شوم. بعد از رودخانه، به دشتی پُر از گل‌های رنگارنگ می‌رسم. گل‌هایی به رنگ قرمز و زرد و ارغوانی. وقتی از کنارشان رد می‌شوم، با لبخند نگاهم می‌کنند. یکی از گل‌ها که به رنگ ارغوانی است، می‌گوید: «طاهره جان کجا می‌روی؟»



پارچه‌ی روی سرم شده است. پارچه را روی سر زهره می‌اندازم. زهره با خوش حالی به سمت خانه می‌دود تا اولین هدیه‌ی جشن تولدش را به مادرش نشان بدهد. به آسمان نگاه می‌کنم. خورشید برایم دست تکان می‌دهد. به یاد مادربزرگ می‌افتم چقدر جایش خالی است. چقدر هدیه‌اش زیباست.

● الهام گرفته شده از کتاب «معدن زغال سنگ کجاست؟»

می‌گویم: «امروز زهره نه سالش می‌شود. برای جشن تولدش یک پارچه‌ی سفید هدیه می‌برم.»  
هر کدام از گل‌ها، گلبرگی را به من می‌دهند و می‌گویند: «این‌ها را هم با خودت ببر.»  
به خانه‌ی زهره می‌رسم. زهره دارد با جاروی زرد و آب‌پاش آبی جلوی در خانه‌شان را تمیز می‌کند. مرا که می‌بیند، به سمتم می‌آید و بغلم می‌کند. نگاهش به پارچه‌ی روی سرم می‌افتد. از توی چشمانش که مثل آینه شده، خودم را می‌بینم. پارچه‌ی روی سرم دیگر سفید نیست. پُر شده است از گلبرگ‌های رنگارنگ، پولک‌های زیبا، خوشه‌های زرد آفتاب و یک ستاره‌ی نقره‌ای. (امسال درس آینه‌ها را در کتاب علوم پایه‌ی سوم، درس هفتم صفحه‌ی پنجاه و شش خوانده‌ایم).  
کیفم را باز می‌کنم. پارچه‌ی سفید داخل کیفم هم مثل



● با هم این قصه را بشنویم.